

کبوتر مترجم

علی خزاعی فر

اتاق در تاریکی فرو رفته بود. فقط قسمتی از اتاق که مقابل پنجره روبه حیاط بود روشن بود و آفتاب کم‌رنگ بعد از ظهر از پشت پرده‌های ضخیم به درون اتاق می‌ریخت. همین‌که روی مبل بزرگ مقابل پنجره نشستم، در مبل فرو رفتم و لحظه‌ای بعد دیدم که ذرات غبار دارند خودشان را از نردبان شعاع‌های نور به سمت پنجره بالا می‌کشند. به اطراف نگاه کردم. تمام دیوارها با عکس‌هایی از گروه‌های موسیقی خارجی پوشیده شده بود. در بینشان دو عکس از خوانندگان مرد ایرانی هم بود که قبلاً دیده بودمشان ولی به اسم نمی‌شناختم. کنار دستم میز کوچکی بود که رو و زیر آن پر از مجله‌های مختلف ستاره سینما و بانوان و زن روز بود. جای مجله محبوبم «دختران و پسران» خالی بود. مجله‌ای را تصادفاً از روی میز برداشتم و آرام شروع به ورق زدن آن کردم. به وسط مجله که رسیدم یک عکس تمام‌قد دو صفحه‌ای از زنی بی‌حیا دیدم که افقی چاپ شده بود. ترسیدم و مجله را فوری انداختم روی میز. چند لحظه بعد دوباره با احتیاط مجله را برداشتم و از همان ابتدا رفتم سراغ صفحه وسط و مجله را چرخاندم تا عکس را راسته ببینم.

درست در همین لحظه در باز شد و او وارد شد، با یک لیوان بزرگ شربت آلبالو که قاشق بزرگی داخل آن بود و آن را توی سینی کوچکی گذاشته بود. ناخودآگاه مجله را انداختم، از جا بلند شدم و سلام کردم.

با لحنی سرد گفت: «سلام. بلند نشو. خوش آمدی.»

ولی من دیگر بلند شده بودم. فقط این بار آرام نشستم که گرد و غبار درست نشود. روی مبل دیگری کنار پنجره مقابل من نشست و موهای بلندش را که به رنگ قهوه‌ای شکلاتی بود زیر نور آفتاب عصر و روی پشتی مبل انداخت. به من گفته بودند نوزده‌ساله است ولی چیزی درباره زیبایی‌اش نگفته بودند. از شدت بهت و خجالت سرم بالا نمی‌آمد و دهانم باز نمی‌شد. عرق گرمی بر پیشانی‌ام نشسته بود و هر آن امکان داشت ناگهان لرز کنم.

چون امیدوی به حرف زدن من نبود، خودش سکوت را شکست: «مرسی که قبول کردی

«خواهش می‌کنم.»

«شربت رو بخور. گرم میشه.»

«چشم.»

لیوان را برداشتم و به دهانم نزدیک کردم که ناگهان با خنده داد زد: «اول هم بزیند. بعد بخورید.» قاشق به آن بزرگی را ندیده بودم و نزدیک بود مایهٔ آبروریزی بشود.

ماجرا از این قرار بود که مادرم مادرش را در روضه می‌بیند و در ضمن صحبت مادرم شروع می‌کند به تعریف از من که پسر من با این سن کم آن قدر زبانش خوب است که با توریست‌های خارجی در خیابان راحت انگلیسی حرف می‌زند و حتی یک بار یک زن و شوهر خارجی را هم به خانه آورده و با ما سر سفره آبگوشت خورده‌اند. مادرش تا این حرف را می‌شنود می‌گوید: «پس تو رو خدا بگین بیاد به ستارهٔ ما انگلیسی درس بده. همیشه انگلیسی رو تک‌ماده می‌زنه و باباش نمی‌ذاره بره کلاس‌های بیرون. اتفاقاً چند روزه به ما فشار آورده برای کنکور براش معلم خصوصی بگیریم ولی ای روزها، می‌دونین که، به آدم‌های غریبه نمیشه اعتماد کرد. علی جان گفتین چند سالشه؟»

دوباره او بود که سکوت را شکست.

«خیلی به انگلیسی علاقه داری؟»

«بعله.»

«خوش به حالت. خیلی زبون سختیه ولی باید یاد بگیرم.»

«بعله.»

«دیگه به چی علاقه داری.»

«به سینما.»

بعد چشم‌های درشت و زیبایش را خریدارانه به من دوخت و ناگهان زد زیر خنده. خجالت کشیدم. نمی‌دانستم به چه می‌خندد. ناخودآگاه دستی به موهایم کشیدم. موهایم را با آب خیس کرده بودم و مرتب شانه کرده بودم. ترسیدم به هم خورده باشد. خنده‌اش که تمام شد گفت: «تو با این قدمت چطوری با خارجی‌ها صحبت می‌کنی؟» «میرم جلو می‌گم هَلُو مِستر.»

اگر جواب داد حرف می‌زنیم با هم.»

«یعنی تو همهٔ حرف‌هاشونو می‌فهمی؟»

«بیشتر حرف‌هاشونو می‌فهمم.»

«بارک‌الله.»

بعد نگاه خمارش را در چشمم دوخت و گفت: «می‌تونم بهت اعتماد کنم؟»

«بعله.»

«می‌خوام به رازی رو بهت بگم. می‌تونن پیش خودت نگره داری به کسی نگی.»

«بعله.»

«حتی به دوستای صمیمیت؟»

«بعله.»

«به هیچ کس نباید بگی. می فهمی؟ به برادرت. خواهرت. مادرت. به هیچ کس. فقط باید پیش خودت بمونه. فقط من و تو بدونیم.»

«نمی گم. خاطرتا جمع باشه.»

بعد بلند شد و به سمت دیگه اتاق رفت. چشم هایم نیز او را تعقیب کرد. با آن چهره و اندام واقعاً می توانست ستاره سینما بشود. حالا اوا گاردنر یک چیزی، ولی مگر سوزان هیوارد گداصورت با آن قد کوتاهش جذاب بود که در برفهای کلیمانجارو نشانده بودنش کنار گریگوری پک خوشتیپ و محبوب من؟ چند لحظه بعد برگشت. پاکتی در دستش بود که تمبرهای خارجی به آن زده بودند. پاکت را باز کرد و نامه ای از داخل آن بیرون آورد و گفت: «میتونی این نامه را برام بخونی؟»

نامه را به دستم داد. دو صفحه نامه بود که با حروف سرهم نوشته شده بود. ما در دبیرستان مشق های انگلیسی مان را با حروف جدا می نوشتیم و به خواندن آن نوع نوشته عادت نداشتم. پروبر به نامه نگاه کردم. یک کلمه اش را هم متوجه نشدم. از خجالت غرق آب و عرق شدم. «نمی تونی بخونی؟»

به تته پته افتادم.

«به رمز که ننوشته. به انگلیسی نوشته.»

با هر جان کنندی بود برایش توضیح دادم که با آن رسم الخط آشنا نیستم و خواندنش وقت می گیرد و قول دادم ترجمه متن کامل نامه را روز بعد برایش ببرم. «نکنه ببری پیش معلمت بدی اون ترجمه کنه.»

«نخیر. خاطر جمع باشین.»

نمی دانست که معلمم از ترس اینکه با حضور من در کلاس جلوی بچه ها خیت نشود مرا در کلاس راه نمی دهد و می گوید برو تو حیاط ورزش کن. آن شب تا دیروقت با نامه کلنجرار رفتم. ابتدا تمام کلمات را با حروف جدا بازنویسی کردم و بعد با کمک فرهنگ لغت حمیم سعی کردم از نامه سردر بیاورم. این طور که من فهمیدم ستاره نشانی اش را به یک آژانس دوست یابی مکاتبه ای فرستاده و مدتی بعد این نامه را از طرف یک جوان آمریکایی دریافت کرده است. جوانک در نامه اش ابراز تمایل کرده با شاهزاده خانمی از سرزمین باستانی ایران بزرگ آشنا بشود و خودش هم دانشجوی تاریخ است و به شنا و عکاسی و ادبیات و سینما و تاریخ هم علاقه مند.

نزدیک سحر بود که کار ترجمه تمام شد و روی نامه خوابم برد. عصر روز بعد به دیدنش رفتم و نامه را در دستان بی قرارش گذاشتم. نامه را که خواند از شدت خوشحالی جیغی کشید و پرید و مرا بغل کرد و گفت آفرین به تو. در همین لحظه مادرش که از شنیدن صدای جیغ

نگران شده بود سراسیمه خودش را به داخل اتاق انداخت و گفت: «چه شده؟»
 خوشبختانه لحظه‌ای که مادرش وارد شد مرا رها کرده بود، ولی بوی عطرش هیچ‌گاه
 رهایم نکرد. به مادرش گفتم: «علی جان قبول کرد هر روز بهم درس بده.»
 آن روز درس اول را شروع کردیم. از دو حال خارج نبود. یا من معلم بدی بودم یا او
 دانش‌آموز خنگی بود ولی چون آن موقع خیال می‌کردم زیبا نمی‌تواند خنگ باشد، به این نتیجه
 رسیدم که من معلم بدی هستم. در پایان کلاس گفتم: «دوست داری آلبوم خانوادگی مان را
 ببینی.» گفتم: «بعله.»

رفت و یک آلبوم بزرگ و سنگین را آورد و جلویم گذاشت و خودش هم نشست پشت میز
 و مشغول نوشتن چیزی شد. بیشتر عکس‌های آلبوم عکس‌های خودش بود در ژست‌های
 مختلف. نظیر این ژست‌ها را در عکس‌های هنرپیشگان معروف زیاد دیده بودم. از یکی از
 عکس‌های خیلی خوشم آمد. رفته بود لای شاخه یک درخت کوتاه و موهایش را روی شاخه
 پهن کرده بود. یادم آمد و یجنتی مالا هم عکسی شبیه آن گرفته بود. خواستم عکس را بدزدم
 دیدم چهار گوشه عکس را با «گوشه» چسبانده‌اند و اگر آن را بردارم گوشه‌اش باز است و
 معلوم می‌شود. درست در همین لحظه صدای ستاره را بالای سرم شنیدم: «بیا. این نامه را
 بگیر. امشب برایم به انگلیسی ترجمه کن.»

لحن آمرانه‌اش را دوست داشتم. بوی صمیمیت می‌داد. نامه را گرفتم و داخل جیبم
 گذاشتم.

«لازم نیست کلمه به کلمه ترجمه کنی. من نامه نویسیم خوب نیست. خودت جمله‌های
 قشنگ بنویس.»
 «چشم.»

آن شب باز تا صبح بیدار بودم. می‌خواستم زیباترین نامه دنیا را بنویسم. به جای اینکه فکر
 کنم چه بنویسم، به جمله‌های زیبایی که در فیلم‌ها شنیده بودم فکر می‌کردم. مخاطب من
 ستاره بود نه آن جوانک آمریکایی احمق خوش‌شانس. نوشتم متأسفانه من به تاریخ و ادبیات
 چندان علاقه‌مند نیستم ولی خوشبختانه به عکاسی و سینما بسیار علاقه‌مندم و البته به
 فیلم‌های تاریخی هم بسیار علاقه دارم و امیدوارم بتوانیم درباره این علایق مشترک با هم
 صحبت کنیم. در ضمن برایش نوشتم بی‌زحمت یا نامه را تایپ کنید یا با حروف جدا بنویسید
 چون در ایران رسم نیست انگلیسی را مثل فارسی سرهم بنویسند.

سه هفته بعد جواب نامه آمد. تایپ‌شده. چیزهایی راجع به رابطه ادبیات و تاریخ با سینما
 گفته بود که سر در نیاورم. بعد از این نامه، دو نامه دیگر هم نوشتیم و در این فاصله ده درس
 از دایرکت متد ۱ را هم با هم خواندیم. در نامه چهارم مستر جان تقاضا کرده بود که ستاره
 عکسی از خودش برایش بفرستد. تمام مدتی که ترجمه نامه را برای ستاره می‌خواندم برقی در
 چشمانش بود که خیلی دوست داشتم. هیجان‌زده شده بود و حتماً داشت فکر می‌کرد کدام

عکسش را بفرستد یا شاید هم بهتر باشد برود آتلیه و عکس هنری بگیرد. دوباره پشت میز نشست و این بار با دقت بیشتری نامه نوشت. وقتی نامه را به من می داد گفتم: «بنویسم برایش که از ستاره‌های سینما برایمان عکس بفرستد؟»

اخم‌های ستاره درهم رفت. «نویسی همچین چیزی رو یک وقت آبروی منو ببری.» راستش آن عکس‌ها را برای خودم می‌خواستم ولی نباید می‌گفتم. تا چند روز ناراحت بودم. چهرهٔ عصبانی ستاره آنی از پیش چشمم نمی‌رفت. حتماً پیش خودش فکر کرده من خیلی کله‌پوک هستم. می‌ترسیدم از چشمش افتاده باشم.

سه هفتهٔ دیگر گذشت و نامهٔ بعدی رسید. ستاره ظاهراً سه عکس فرستاده بوده و مستر جان هم یک دل نه صد دل عاشقش شده و عکس‌های او را به خانواده نشان داده و آنها هم عاشق او شده بودند و قصد داشت اگر بشود برای دیدن ستاره به ایران سفر کند. آن شب هم تا صبح خوابم نبرد. در خیالم می‌دیدم مستر جان به ایران سفر کرده و به خانهٔ ستاره آمده و دیده که ستاره از عکس‌هایش هم زیباتر است و بلافاصله از او خواستگاری کرده و می‌خواهد او را به آمریکا ببرد و من دیگر هرگز ستاره را نخواهم دید. چه خبطی کردم که گفتم برایش عکس بفرستد؛ مثل احمق‌ها ستاره‌ام را دو دستی به یک آمریکائی کافر تقدیم کرده بودم. او که نمی‌فهمید در نامه چه نوشته شده است. نباید دوباره خبط می‌کردم ولی هنوز خودکرده را تدبیر بود. این بود که نوشتم: «متأسفانه پدرم فهمیده برایتان عکس فرستادم و بسیار ناراحت شده و مرا زندانی کرده. لطفاً عکس‌های مرا به کسی نشان ندهید و فکر آمدن به ایران را هم از سرتان بیرون کنید چون ما مسلمان هستیم و اجازه نداریم با غیرمسلمان‌ها صحبت کنیم.» با هزار ترس و لرز نامه را به ستاره دادم و او هم باخوشحالی گرفت و برایم یک شکلات خارجی کاکویی آورد که از یک میهمانی برای من کش رفته بود.

پس از سه هفته پر از ترس و نگرانی نامهٔ مستر جان رسید. بسیار کوتاه بود. از بابت امنیت جان ستاره ابراز نگرانی کرده بود و از اینکه تقاضایش برای فرستادن عکس موجب دردسر شده پوزش خواسته بود و علی‌رغم میلش تصمیم گرفته بود به این مکاتبه خاتمه بدهد و از پرنسس زیبا و شرقی خود برای همیشه خداحافظی کند.

ولی به ستاره چه باید می‌گفتم؟ روز بعد با چشم‌های پف‌کرده در اثر بی‌خوابی مقابل چشم‌های زیبا و مشتاق ستاره نشسته بودم و از خواندن ترجمهٔ نامه وحشت داشتم ولی چاره نبود. مستر جان با وقاحت تمام نوشته بود با دختری آشنا شده که به ادبیات و تاریخ بسیار علاقه‌مند است و قصد دارد به‌زودی با او ازدواج کند و اخلاقاً درست نمی‌داند که به مکاتبه با او ادامه بدهد. در پایان هم بابت عکس‌ها تشکر کرده بود و گفته بود برای جلوگیری از هر نوع سوءتفاهم احتمالی با نامزدش مجبور است عکس‌ها را پاره کند.

ستاره از شنیدن این خبر زد زیر گریه. حالا گریه نکن کی گریه بکن! مگر اشکش وامیستاد! مگر گریه‌اش بند می‌آمد! در آن لحظه متوجه شدم وقتی گریه می‌کند چشم‌هایش خیلی زیباتر

می‌شود. من هم گفتم به این خارجی‌های کافر نمی‌شود اعتماد کرد. اول می‌گویند عکس را بفرست، بعد می‌گویند عکس‌ها را پاره می‌کند. خیلی کار زشتی کرده. داشتم همین‌طور درباره زشتی کار مستر جان داد سخن می‌دادم که ستاره بلند شد و نامه‌های قبلی‌اش را آورد و گفت «اگر تو عکس‌های مرا پاره می‌کنی من هم نامه‌هایت را می‌سوزانم.» و همان‌جا چنان دیوانه‌وار نامه‌ها را داخل بخاری انداخت که دلم خنک شد.

شنیده‌اید می‌گویند اگر عشق تو را نکشد حسادت می‌کشد. بعید می‌دانم شنیده باشید چون این جمله نغز از خود من است، درس نغزی است که از اولین عشقم آموختم. کاش عشق مرا کشته بود و کار به حسادت نرسیده بود.

روز بعد داشتم خودم را آماده می‌کردم برای ادامه درس به دیدن ستاره بروم که مادرم گفت: «چرا داری چُسان چُسان می‌کنی باز؟»

گفتم: «دارم میرم خونه ستاره. کلاس داریم.»

گفت: «لازم نیست بری. مادرش صبح زنگ زد گفت ستاره دیگه علاقه نداره انگلیسی

بخونه.»